

مقدمه

حضرت عبدالبهاء پسر ارشد حضرت بهاءالله هستند که مدت ۷۷ سال در این جهان زیستند. ایشان در سال ۱۸۴۴، در همان شبی که حضرت باب رسالت خود را اعلام نمودند متولد شدند و در نوامبر ۱۹۲۱ در گذشتند. زندگی ایشان مملو از درد و رنج و محنت بود، اما هرکسی به حضور ایشان می رسید از بیشترین حد سرور و شادمانی برخوردار می شد. بعد از درگذشت حضرت بهاءالله، مسئولیت جامعه بهائی به عهده ایشان بود؛ آن حضرت شب و روز برای انتشار امر بهائی در شرق و غرب تلاش کردند؛ هزاران لوح خطاب به افراد و گروه ها در همه جا صادر کردند و

تعالیم پدرشان را توضیح دادند. تبیینات ایشان اکنون بخشی اساسی از آثار کتبی امر بهایی را تشکیل می دهد.

بهائیان عالم، به حضرت عبدالبهاء به عنوان مرکز میثاق حضرت بهاءالله توجه نمودند و به این ترتیب در تلاش های خود برای برخورداری از حیات بهائی و ایجاد مدنیت جدید، متحد و متفق باقی ماندند. به خاطر داریم به عنوان بخشی از عهدی که با حضرت بهاءالله بسته ایم، باید به یکدیگر محبت داشته باشیم و حضرت عبدالبهاء را مثال و نمونه کامل کسی بدانیم که عشق می ورزد و محبت می نماید. به خاطر داریم که باید انصاف را رعایت کنیم، کریم و بخشنده

باشیم، چشم از خطای دیگران بپوشیم و انصاف،
و عفو و چشم پوشی را از حضرت عبدالبهاء یاد
می گیریم. با متمرکز کردن توجه خود به حضرت
عبدالبهاء بیش از هر امر دیگری، همیشه از پیمان
خود با حضرت بهاءالله آگاهی داریم که اجازه
نخواهیم داد وحدت پیروانش از بین برود و در
کمال اتحاد، به عنوان جامعه ای جهانی، تلاش
خواهیم کرد تا وحدت عالم انسانی در کمال
استحکام تأسیس شود و پایدار بماند.

در ادامه داستان های کوتاه از حیات حضرت
عبدالبهاء ذکر می گردد.

بخشش

حضرت عبدالبها از کودکی خود این داستان را
تعریف فرمودند:

وقتی که در مازندران بودم طفل بسیار
کوچکی بودم و از همه نوع تفریحات و بازی های
آن موقع برخوردار. در شهر مردی بود به نام آقا
رحیم که رئیس چوپان های ما بود. روزی آقا
رحیم به منزل ما آمد و از مادر من تقاضا کرد
اجازه دهند مرا همراه خود به جشنی که چوپانان
گرفته بودند ببرند. بعد از اصرار زیاد به او اجازه
داده شد. من از اینکه فرصتی یافتم که در
تفریحات خارج از خانه هم شرکت کنم خوشحال
شدم. به راهنمایی آقا رحیم از جاده های باریک و

سبز و جنگل های بسیار زیبا رد شدیم تا به کوهی بلند رسیدیم وقتی از راه های باریک کوه بالا رفتیم و به قله کوه رسیدیم با تعجب دیدم زمین سبز پر از چمن و بسیار بزرگی در آنجا قرار دارد. حدود ۸۰ نفر از چوپانان با گله های خود در آنجا جمع بودند. ما نزدیک به چهار هزار گوسفند و تعدادی اسب داشتیم که همه در آنجا نگهداری می کردند. منظره ی بسیار زیبایی بود وقتی به چادری که همه در آنجا جمع بودند رسیدیم دیدم ۸۰ نفر از چوپانان در صف ایستاده اند که به من سلام کنند و احترام بگذارند. همه آنها بهترین لباس های خود را بر تن داشتند چون روز جشن چوپانان بود. موقع غذا رسید گوشت هایی را که

کباب کرده بودند آوردند بسیار لذیذ بود حلقه های آتشی درست کرده بودند و دور آنها می رقصیدند و آواز می خواندند. شب شد و وقت مراجعت من هم فرا رسید ولی دیدم تمام چوپانان دور من جمع شده اند و صحبت می کنند از آقا رحیم سوال کردم جریان چیست ؟ گفت چون شما به عنوان آقا و رئیس اینها هستید از شما هدیه ای می خواهند. گفتم من که طفل کوچکی هستم چطور از من انتظار هدیه دارند و تازه من که با خود چیزی همراه نیاورده ام. آقا رحیم گفت رسم است و بایستی چیزی به آنها داده شود. من هم فکری به خاطرم رسید و به هرکدام از آنها یک گوسفند هدیه دادم. موقعی که به منزل

رسیدیم جریان هدیه دادن مرا برای حضرت به‌الله تعریف کردند. جمال مبارک بسیار خندیدند و فرمودند: اگر مواظب ایشان نباشیم شاید یک روز خود را ببخشند.

عبای حضرت عبدالبها

هنگامی که جمال مبارک را از ایران به کشور عراق سرگون کردند، حضرت عبدالبها طفل هشت ساله ای بودند و همراه پدر بزرگوارشان به سرگونی رفتند و در مراحل سفر و سختی سرگونی و زندانی دائما با پدر بسر بردند. از طهران تا مسافتی دور یکی از یاران قدیم به نام

اشرف ایشان را بر دوش خود برد و از این افتخار
بزرگ بسیار شادمان گردید.

چون خانواده حضرت به‌الله وارد و مقیم
بغداد شدند، شهرت سرکار آقا آغاز گردید. و
چیزی نگذشت که در آن کشور به فضل و ادب و
دانش و بزرگی زبان زد همه گردیدند. و
مخصوصاً به شجاعت و سخاوت بیش از هر چیز
شهرت یافتند. زندگانی جمال قدم در سرگونی
خیلی به سختی می‌گذشت ولی هر چه داشتند با
دیگران شریک و سهم می‌شدند چندان که مردم
بسیاری از خوان کرم و احسان ایشان مرزوق و
بهره‌مند می‌شدند. روزی عبای قیمتی و سنگینی
برای حضرت عبدالبها خریدند برای اولین بار

ایشان عبا را بر دوش گرفته به عزم گردش به بیرون شهر بغداد تشریف بردند. هنگامی که در باغ ها، سبزه زارها و نخلستان ها قدم می زدند و گردش می کردند عربی را دیدند که با نگاه های پر از حسرت به عبادی تازه ایشان نگاه می کند، چون حضرت عبدالبها از حال دل آن فقیر خبردار شدند بی اختیار عبا را از دوش خود برداشته با کمال مهربانی به آن عرب فقیر و غریب بخشیدند ، غروب آفتاب بازگشتند، اهل منزل از عبا پرسیدند، وجود مبارک داستان آن عرب فقیر را گفته و در پایان فرمودند: « چون عبا را به آن عرب دادم او خوشحال شد و من نیز قلبا مسرور شدم.»

کالسهه

یک روز هضرت عبداللهها از راهی دور با کالسهه عمومی به حیفا بازگشتند، راننده که کالسهه عمومی را شایسته آن هضرت نمی دید سؤال کرد، بهتر نبود کالسهه خصوصی کرایه می فرمودید؟ هضرت عبداللهها در موقع پیاده شدن به فقیری که کنار راه ایستاده بود یک سکه طلا عنایت نموده به کالسهه چی فرمودند: تا وقتی چنین افراد محتاجی وجود دارند من چگونه می توانم سوار کالسهه خصوصی بشوم؟

هضرت عبداللهها بیشتر وقتها راه طولانی بین عکا و باغ بهجی را که خارج عکاست پیاده می پیمودند. وقتی احبا سؤال می کردند چرا این

راه را با کالسکه تشریف نمی برید؟ می فرمودند:
«این راه با پای مبارک حضرت مسیح پیموده شده
، من کیستم که بر جای پای آن حضرت سواره
بروم؟»

مرد فقیر و حضرت عبدالبها

من در همان مهمان خانه ای که حضرت
عبدالبها تشریف داشتند اتاق داشتم، روزی از
پنجره به بیرون نگاه می کردم، ایشان را دیدم که
در حال قدم زدن چیزی را دیکته می کنند و منشی
به سرعت می نویسد، در آن موقع فقیری با لباس
های پاره از کنار مهمانخانه می گذشت، فوراً
حضرت عبدالبها منشی خود را فرستادند تا آن مرد

بیچاره را نزد ایشان بیاورد. وقتی آمد دست او را گرفتند و با لبخندی آسمانی و در نهایت مهربانی خوش آمد گفتند. آن مرد بی نهایت فقیر و لباسش خیلی کثیف و پاره بود، با وجود این ایشان با چهره ای که از نور محبت می درخشید مدتی با او صحبت فرمودند، سعی داشتند که او را خوشحال کنند ، تا این که بالاخره چهره مرد فقیر خندان و شاد شد، بعد به سر تا پای او نگاه کردند و چیزی فرمودند مثل این که می گفتند: لباس این مرد خیلی پاره است و باید آن را درست کنیم. صبح زود بود و خیابان خالی، حضرت عبدالبها زیر طاقی رفتند و بعد از مدت کمی برگشتند ، و لباس خود را به او بخشیده ، فرمودند: خدا با تو باشد.

سپس به طرف منشی رفته به کار خودشان مشغول شدند. مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است. من نمی دانم آن مرد فقیر که راه خود را گرفت و رفت به چه فکر می کرد، ولی فکر می کنم که با دیدن این همه مهربانی و نگاه های محبت آمیز و آسمانی ، و این که کسی آن قدر غم خوار او باشد و لباسی را که خودش پوشیده به او ببخشد حتما متعجب شده و به فکر فرو می رود، و در نتیجه با دنیای جدید و تازه ای روبرو می گردد که همه اش خوبی و محبت است. حضرت عبدالبها در تمام طول سال هایی که در زندان به سر می بردند همیشه رختخواب خود را به دیگران می دادند و خودشان هیچ وقت بیشتر از یک

دست لباس نداشتند و بیش از آن هم قبول نمی کردند، می فرمودند چگونه راضی باشم که خودم دو دست لباس داشته باشم و دیگران به کلی محروم باشند. حالا می بینیم که حضرت عبدالبها هر کاری که از مردم می خواستند خودشان هم انجام می دادند، یعنی اگر می فرمودند به زیر دستان کمک کنید، خودشان بزرگترین نمونه یک انسان بخشنده بودند و همه عمر بر طبق بیان مبارک حضرت به‌الله که می فرمایند :

«فقرا امانت مند در میان شما ، پس امانت مرا درست حفظ نمائید و به راحت نفس خود تمام نپردازید.»

به فکر آرامش و راحتی دیگران بودند و در این راه از هیچ فداکاری خودداری نمی فرمودند.

حضرت عبدالبهای مهربان

یک روز حضرت عبدالبها در اطاق مشغول صحبت بودند که صدای در بلند شد و بدنبال آن مردی ژولیده و غمگین وارد ساختمان گردید صاحبخانه جلو رفت و او را به داخل دعوت کرد و پرسید که آیا برای ملاقات با او آمده است؟ جواب داد: سی فرسخ راه را به خاطر این ملاقات پیموده ام. مردی معمولی و فقیر بود و از صحبت هایش معلوم بود خیلی اندوهگین و نا امید است و خود را آدم بدبختی می داند، گفت: شب

گذشته تصمیم داشتم به زندگی سراسر بدبختی
خود خاتمه بدهم با این افکار از خیابان
می گذشتم که ناگهان در پشت شیشه پنجره
روزنامه فروشی چشمم به عکس عجیبی افتاد،
ایستادم و با دقت نگاه کردم بطرز حیرت انگیزی
این عکس من را مجذوب نمود، چشمهای جذاب
و مهربان عکس من را به آرامش دعوت می کرد
بطوریکه در قلبم احساس راحتی کردم و با خودم
فکر نمودم اگر شخصی با صورتی به این مهربانی
و آسمانی وجود داشته باشد من نباید ناامید باشم
و احساس تنهایی کنم ، روزنامه را نشان داد،
عکس ، تصویر حضرت عبدالبها بود و گفت در
این روزنامه خواندم که این شخص ملکوتی در

منزل شما هستم الان آمده ام بینم آیا ایشان هستند
و همه کس حتی من فقیر و بی کس را
می پذیرند؟ همین که در اطاق حضرت عبدالبها را
زدند هیکل مبارک در را باز فرموده آغوش خود را
گشودند و چنان با محبت و صمیمیت با او
صحبت فرمودند که انگار مدتها در انتظارش بوده
اند، فرمودند خوش آمدید خوش آمدید ، خیلی
مسرورم که شما تشریف آورده اید بفرمایید ، مرد
بیچاره که از این همه محبت به لرزه افتاده بود
مات و متحیر بود و نمی توانست چیزی بگوید.

حضرت عبدالبها او را در کنار خود نشانند و
دستهای مبارک را روی موهای ژولیده او گذاشته
با محبت تمام فرمودند «خوشحال باشید خوشحال

باشید ، چون مواجه با صدمه و عذاب می گردید
نا امید نشوید فضل و محبت خداوند نا محدود
است هرکس و همه کس برای خود از آن سهمی
دارد همیشه به دنبال مسرت روحانی باشید وقتی
آنها یافتید ملاحظه خواهید کرد با وجودی که
روی زمین راه می روید مثل این است که در
آسمان در گردش هستید با آنکه فقیرید ولی در
عوالم ملکوت بی نیاز و غنی هستید» وقتی
حضرت عبدالبها صحبت می فرمودند مثل این بود
که در جسم و جان مرد بیچاره روح تازه دمیده
می شد و گرمی محبت حضرت عبدالبها همه غم
و اندوه او را از بین می برد بطوریکه وقتی خارج
می شد اثری از ناراحتی در صورتش نبود، به

صاحبخانه گفت «بیزحمت کلمات ایشان را برای من بنویسید چیزی را که باید می فهمیدم فهمیدم. حالا خیلی کارها دارم که بکنم میروم و در مزرعه ای بکار مشغول می شوم وقتی باندازه کافی پس انداز کردم زمین کوچکی خواهم خرید و در آن گل بنفشه خواهم کاشت و زندگی خواهم کرد باید کار بکنم و نا امید نباشم فقر اهمیتی ندارد باید امیدوار بود آنوقت در حالی که نمیدانست چطور تشکر کند بیرون رفت.

خطا پوشی

یک دفعه عرب هایی که اطراف عکا زندگی می کردند یک جوجه شترمرغ به عنوان هدیه آوردند . در باغ رضوان یک قفس سیمی بزرگ

بود که در آن پرندگان را نگاه می داشتند. حضرت عبدالبها فرمودند که آن جوجه شتر مرغ را به آنجا ببرند و در آن قفس که بزرگ و راحت بود نگهداری کنند. یک روز زن رئیس تلگراف خانه برای تماشای شتر مرغ آمد این زن شنیده بود که پر شتر مرغ خیلی گران است و دلش می خواست یک پر از شتر مرغ بکند. وقتی جوجه شتر مرغ از جلوی این زن رد شد او دست انداخت و یک پرش را کند در اثر این حرکت بال جوجه زخمی شد و خون زیادی آمد. جای زخم را بستند ولی جوجه شتر مرغ دیگر نتوانست راه برود و در گوشه ای خوابید. فوراً آمدند و به حضرت عبدالبها خبر دادند که چه اتفاقی افتاده. حضرت

عبدالباها فرمودند اگر حیوان مرد فوراً بدون اینکه کسی بفهمد دفنش کنید وگرنه به گوش آن زن میرسد و خجل میشود.

مأخذ: مصابیح هدایت

سخاوت

یکی از صفات بی نظیر حضرت عبدالباها بخشش ایشان است ایشان به هرکس که محتاج بود کمک می کردند. در بغداد روزی فقیری به منزل حضرت عبدالباها آمد چون فقیر و محتاج بود حضرت عبدالباها به او خیلی محبت فرمودند. در همان اتاقی که نشسته بودند قالی زیبا و گرانی وجود داشت، مرد فقیر دستی روی قالی کشید و

با حسرت گفتم : خیلی نرم است اگر کسی روی این قالی دراز بکشد خیلی راحت میخوابد و استراحت خوبی می کند. حضرت عبدالبها با لبخند فرمودند بسیار خوب این قالی مال تو، می توانی آن را ببری. مرد فقیر خیلی تعجب کرد قالی را زیر بغل گرفت و با خوشحالی از منزل خارج شد ولی مرتب پشت سرش را نگاه می کرد که مبادا حضرت عبدالبها بخواهد آن را پس بگیرد چون باورش نمی شد آن قالی گران را به او هدیه بدهد. چند روزی گذشت حضرت عبدالبها تصادفاً آن فقیر را در خیابان دیدند از حالش پرسیدند بعد سوال کردند آیا روی قالی راحت می خوابی ؟ فقیر جواب داد گمان می کردم

روی قالی بهتر و خوش تر به خواب می روم بعد دیدم فرقی ندارد روی قالی بخوابم یا روی حصیر. من هم قالی را فروختم .

مأخذ: نور ایمان

خانه شادی

در یکی از روزهای اوایل سال ۱۹۱۴ زائرین در حیفا بحضور حضرت عبدالبها مشرف بودند و هیکل مبارک در حال قدم زدن لوحی را دیکته می فرمودند. در همین لحظه دو مرد عرب که با هم سابقه دشمنی داشتند بطور اتفاق در فاصله کوتاهی وارد شدند . هیکل مبارک به محض ورود ایشان شروع به تعریف داستان نشاط آوری

فرمودند بطوریکه همه را به خنده وا داشتند بعد فرمودند این منزل خانه صلح و خوشحالی و شادی و صفا است و کسی نباید با کدورت از اینجا خارج شود ، آنگاه اطاق را ترک فرمودند . برای مدت کوتاهی آنها را تنها گذاشتند و در موقع مراجعت ظرفی پر از شیرینی و دو دستمال ابریشمی برای هر یک از آنها آوردند این دستمالها نشانه آشتی و دوستی دوباره آن دو بود، آنها بهم نگاه کردند و گفتند که این خواست خدا بود که هر دونفر ما با هم به حضور مبارک وارد شویم و این باعث آشتی و دوستی ما بشود. آن روز با قلبی شاد از حضور حضرت عبدالبها مرخص شدند ،

در حالی که دیگر هیچ کدورتی در دلشان باقی
نمانده بود.

اسفندیار با وفا

یک روز حضرت عبدالبها را به جلسه ای
دعوت کردند، میزبان برای ابراز احترام نسبت به
ایشان ماشین قشنگی را فرستاد تا حضرت عبدالبها
را به محل جلسه برساند، اسفندیار مستخدم با
وفای هیکل مبارک گوشه ای ایستاده بود. در
سالیان دراز تنها دلخوشی او این بود که حضرت
عبدالبها را در کالسکه ای بنشانند و ایشان را به
مقصدشان برسانند. اسفندیار ایستاده بود و با
چشمهای غمگین آن ماشین قشنگ را تماشا

می کرد و به خود میگفت : دیگر هیکل مبارک به من احتیاجی ندارند. حضرت عبدالبها که احساسات و غم اسفندیار را درک کرده بودند به او اشاره ای فرمودند و مقصدشان این بود که کالسکه اش را بیاورد.

اسفندیار با خوشحالی هر چه تمامتر به طرف کالسکه دوید و آن را نزد حضرت عبدالبها آورد و هیکل مبارک را مطابق معمول با کالسکه اش به جلسه رسانید.

به این ترتیب حضرت عبدالبها اسفندیار با وفا را خوشحال کردند و به او ثابت کردند برای محبت هایش ارزش زیادی قائلند.

سرور

حضرت عبدالبها در مسافرت‌هایی که به کشورهای اروپا کردند عده خیلی زیادی ملاقات نمودند و با مهربانی خود اخلاق و زندگی بهایی را به آنان یاد دادند. یک روز در انگلستان در منزل یک خانم بهایی مهمان بودند، همه از صمیمیت و مهربانی هیکل مبارک خوشحال بودند و در کنار ایشان بعد از ظهر خوبی را می گذراندند.

در این بین در سالن باز شد و مردی مستخدم را به کنار زده وارد شد بدون اینکه قبلاً دعوت شده باشد در جمع آنها نشست و گفت که قصد دارد مقاله ای در روزنامه درباره حضرت عبدالبها بنویسد و بهمین دلیل می خواهد با ایشان صحبت

کند . رفتار این مرد کمی ناراحت کننده بود چون بدون توجه به کسی تند تند حرفهایش را می زد و به همین دلیل همه فکر می کردند که این محفل خوب و خیلی روحانی را به هم زده است. حضرت عبدالبها که اینطور دیدند مرد روزنامه نویس را همراه خود از اطاق بیرون بردند و پس از مدتی همه دیدند که آن مرد با خوشحالی از ایشان خداحافظی کرد و رفت.

کسی نمی دانست که حضرت عبدالبها به او چه گفتند، ولی بهر حال همه از رفتنش خوشحال بودند، بعد از اینکه حضرت عبدالبها وارد اطاق شدند نگاه پر معنایی به یک یک مهمانها کردند و فرمودند: «شما از وجود آن مرد بیچاره در اینجا

خیلی عصبانی بودید و او را ناراحت می کردید و آرزوی غیبت او را داشتید در حالی که او مرد بسیار خوب و مهربانی بود و رفتارش فقط از صمیمیت و سادگیش بود. من او را بیرون بردم تا خوشحالش کنم» به این ترتیب فهمیدند که چه طور افکار حضرت عبدالبها با آنها فرق دارد و چه قدر قلب ایشان حساس و مهربانست. ایشان هیچوقت به بدی های کسی فکر نمی کردند و همه را خوب و خوش رفتار می دانستند، همه مردم را دوست داشتند بدون اینکه فکر کنند آیا آنان هم محبتی به ایشان دارند یا نه و شاید همین باعث می شد که هرکس ایشان را ملاقات می نمود آرزوی دوستی با ایشان را می کرد.

حضرت عبدالبها همیشه آرزوی خوشحالی و سرور همه کس را داشتند و به همین دلیل همیشه می فرمودند:

«آیا خوشحال و مسرور هستید؟»

عفو و بخشش

در زمانی که حضرت عبدالبها در عکا بودند، حاکمی در آنجا بود که گاهی احبا را اذیت میکرد. یک مرتبه نقشه ای طرح کرد که تمام وسایل زندگی آنها را از بین ببرد. او به سربازانش دستور داد تمام مغازه های احبا را ببندند و کلید مغازه ها را نزد او ببرند. اما حضرت عبدالبها نقشه حاکم را فهمیدند و به احبا توصیه فرمودند مغازه های خود

را روز بعد باز نکنند. ایشان به آنها فرمودند که صبر کنند ببینید خداوند چه مقدر کرده است. تصور کنید حاکم چقدر تعجب کرد وقتی شنید که سربازانش نتوانستند هیچ کلیدی نزد او ببرند. چون مغازه ها اصلا باز نشده بود. اما قبل از آنکه او بتواند فکر کند که بعد از آن چکار کند، اتفاق غیر منتظره ای افتاد. تلگرافی از رؤسای او رسید که او را از حکومت آن شهر برکنار کرده بودند. و به این ترتیب مغازه های احبا حفظ شدند. به او که حالا حاکم سابق بود دستور داده شد عکا را ترک کند و به دمشق برود. خیلی افسرده و ناراحت بود. او مجبور بود تنها و فوری شهر را ترک کند. برای خانواده اش چه اتفاقی می افتاده؟ چه کسی به او

که دیگر مورد لطف دولت نبود کمک میکرد؟
حضرت عبدالبها خبر را شنیدند و نزد او رفتند.
به مرد غمگین و افسرده خیلی محبت کردند ،
انگار که او هرگز با امرالله دشمنی نکرده بود .
حضرت عبدالبها حتی یک مرتبه هم به خطای
گذشته او اشاره نکردند . در عوض به او فرمودند
در هر مورد که میسر باشد به او کمک خواهند
کرد. حاکم سابق خیلی ناراحت و مضطرب بود که
همسر و فرزندان را می بایست تنها رها کند و
برود حضرت عبدالبها به او اطمینان دادند که از
آنها مراقبت خواند کرد. بعدا هیکل مبارک ترتیبی
دادند که همسر و فرزندان او سفر راحتی به دمشق
داشته باشند. و همراه و مراقب قابل اعتمادی را با

آنها فرستادند و تمام مخارج سفرشان را نیز تا دمشق پرداختند. وقتی که حاکم سابق به وصال خانواده اش رسید، خیلی مسرور شد با قلبی پر از سپاس و امتنان ، رو به شخص همراه آنها کرد و هزینه سفر را جویا شد. شخص همراه توضیح داد که حضرت عبدالبها تمام مخارج را پرداخته اند. بعد حاکم سابق به خاطر محبتها و سختکوشی شخص همراه در طول سفر ، هدیه ای به او داد . اما شخص همراه هدیه را نپذیرفت و به حاکم سابق گفت که او فقط محض اطاعت از حضرت عبدالبها این کار را کرده و مایل نیست در مقابل خدمانی که انجام داده چیزی بپذیرد . بعد حاکم سابق از او خواست که آن شب را مهمان او باشد .

شخص همراه گفت که مشتاق است او امر حضرت
عبدالباها را اطاعت کند. ایشان به او فرموده بودند
فورا به عکا برگرد. حاکم سابق از او خواست
لااقل آنقدر صبر کند تا او نامه ای برای حضرت
عبدالباها بنویسد شخص همراه پذیرفت و موقع
برگشتن به عکا نامه را به حضرت عبدالباها تقدیم
کرد. در نامه آمده بود: ای عبدالباها امیدوارم مرا
عفو کنید من نمی فهمیدم، شما را نمی شناختم
نسبت به شما بد کردم. شما با احسان عظیم خود
به من پاداش دادید.

شفقت

اهم امور در ظهور مکلم طور اینست که یاران
باید به موجب نصائح و وصایای الهی جمیع اقوام
و طوائف عالم را مهربانی نمایند بلکه جانفشانی
کنند تا این ظلمات ضدیت و بغضا به نورانیت
محبت رحمانی تبدیل شود. لهذا هر کسی به شما
ظلم و جفا کند البته مهر و وفا نمائید. اذیت نماید
رعایت کنید. بدگویی کند ستایش نمائید. تکفیر
کند تکریم نمائید طعن و لعن نماید نهایت
ملاطفت اجرا دارید.

زمانی که حضرت عبدالبها به عکا ورود
فرمودند شخصی افغانی از مسلمین بسیار متعصب
در آن جا می زیست که ایشان را فردی کافر و بی

دین می پنداشت. این شخص کینه و دشمنی شدیدی نسبت به سرکار آقا داشت و سائرین را نیز علیه ایشان بر می انگیزت. در هر فرصت مانند اجتماع در مسجد و غیره کلمات زشت در حقشان می گفت از جمله می گفته که این شخص مدعی کاذب است چرا با او صحبت و معامله می کنید. هر وقت سرکار آقا را در خیابان می دید عبایش را مقابل صورتش می کشید که چشمش به حضرت عبدالبها نیفتد. این مرد فقیر بود و در مسجدی منزل داشت و اغلب محتاج غذا و لباس بود. سرکار آقا هم هر دو را برایش فراهم می کردند. افغانی هم قبول می کرد ولی اصلاً تشکر نمی کرد تا این که بیمار شد سرکار آقا

طیب و دارو و مقداری پول برایش بردند ولی او در حالی که نبضش در دست طیب بود با دست دیگر گوشه عبایش را مقابل چشمش گرفته بود تا نگاهش به حضرت عبدالبها نیفتد. مدت ۲۴ سال سرکار آقا به محبت خود ادامه دادند و این افغانی هم بر دشمنی اش پا برجا بود تا بالاخره یک روز این افغانی به منزل حضرت عبدالبها آمد و گریان و پیشیمان به خاک افتاد و گریه کنان طلب عفو می کرد و گفت ۲۴ سال تمام نسبت به شما بدی کردم و شما احسان کردید. حال متوجه شدم که چه اندازه در اشتباه بوده ام. سرکار آقا وی را بلند کرده و با ملاطفت رفتار فرمودند او هم به امر پیوست.

مأخذ: نور ایمان

آخرین روز تشریف

در آخرین روز تشریف، حضرت عبدالبها به خانم کارین ترو فرمودند می خواهم تو دوستدار عالم شوی، این بیان مبارک باعث تعجب او شد زیرا نزد خود فکر می کرد مردم را دوست دارد و احترام می گذارد، اما سرکار آقا از نوع دیگری از محبت سخن می گفتند، محبتی که دایره آن بمراتب وسیعتر از آن بود که کارین تصور می کرد. محبتی که شامل حال هر موجود ذی روح، نه فقط معدودی دوستان شخصی باشد. محبتی که حدود ظاهری هرگز سبب تکدر آن نگردد.

حضرت عبدالبها روح انسانی را به نامه ای از معشوق تشبیه فرمودند که در آن با خطی زیبا پیامی دل پذیر نوشته شده، پاکت حاوی نامه ممکن است کثیف و مندرس باشد ولی از قدر و قیمت پیام معشوق نمی کاهد. عاشق بی قرار با ملاحظت پاکت را کنار نهاده، نامه را بر چشم اشکبار می گذارد. به همین نحو روح هر فرد، گوهر پاکی است که در جسم او به ودیعه گذاشته شده ، نظر به صورت ظاهر و آلودگی جسمانی نباید کرد بلکه وظیفه وجدانی ما این است که با مهر و عطوفت آن فرد را تشویق و تشجیع کنیم تا قوای مکنونه روح او ظاهر شود.

مأخذ: ترانه امید

نگهبان

یک روز که حضرت عبدالبها در بین عده ای از دوستان خود بودند و برای آنها صحبت می کردند مرد غریبه ای وارد اطاق شد و بدون اینکه حرفی بزند در جلوی پای مبارک سجده کرد . حضرت عبدالبها با محبت و مهربانی او را قبول کردند و گرمی دستهای خود را روی شانه های او گذاشتند. کسی از حاضرین این مرد را نمی شناخت به جز حضرت عبدالبها که خیلی خوب او را به خاطر داشتند. ایشان به همه نگاه کردند و فرمودند: این مرد یکی از دوستان قدیمی من است. کسی نمی دانست که حضرت عبدالبها چه موقع با این مرد ملاقات کرده بودند و دوستی

ایشان از کجا بود ولی همه فکر میکردند که او باید کسی باشد که زمانی خدمت پر ارزشی کرده که اینطور دوستانه در محضر حضرت عبدالبها پذیرفته شده و مورد محبت ایشان واقع شده است، ولی این آشنایی داستان دیگری داشت:

سالها قبل از آن روز زمانی حضرت عبدالبها با خانواده خود و عده ای از دوستانشان زندانی مورد ظلم و اذیت حکومت واقع شده بودند. این مرد یکی از نگهبانان زندان ایشان بود. در آن موقع زندانیان مجبور بودند برای تهیه آب راه زیادی بروند تا بتوانند کوزه های خود را از چاهی که فاصله زیادی با زندان آنها داشت پر کنند. بعضی از روزها وقتی که از این راه طولانی با کوزه های

سنگین خود بر می گشتند و به حیاط زندان می رسیدند این سرباز با تفنگ خود به کوزه های پر می زد و همه آنها را می شکست. حضرت عبدالبها این را می دیدند و شاید می دانستند که روزی این کار او خاطره ی بدی برایش خواهد بود.

بالش نرم

هیکل مبارک که پس از سفر به غرب کاملاً خسته شده و بنیه شان به تحلیل رفته بود به اندکی استراحت و مداوا احتیاج داشتند لیکن آب و هوای پرت سعید به ایشان نمی ساخت و تب عارض شده بود قصد کردند به اسمعیلیه که یک

ساعت و پنجاه دقیقه فاصله با آن شهر داشت
تشریف ببرند لذا احمد یزدی و خسرو این افتخار
نصیبشان شد که در رکاب مبارک باشند . هیکل
مبارک در اسمعیلیه استراحت فرمودند و سایر
ملتزمین رکاب بعداً به آن طرف حرکت کردند
هنگامیکه آنها در هتل به حضور مبارک مشرف
شدند ایشان بر روی تخت خواب تشریف داشتند
و هیکل مبارکشان بسیار ضعیف به نظر می رسید
با وجود این روی تخت نشسته و به واردین
خوش آمد گفتند و از سلامتی آنها جویا شدند و
بعد از آنکه نامه های رسیده را گرفته و ملاحظه
فرمودند از سفتی بالشها صحبت فرمودند و گفتند
که وقتی در پاریس تشریف داشتند یکی از احبا

بالش نرمی برای ایشان آورده بود و استدعا کرده بود که ایشان زیر سرشان بگذارند و ایشان هم اجباراً آن را قبول کرده بودند لذا حال به آن بالش عادت کرده اند و از آنجائیکه در این هتل چنان بالشی موجود نبود گردنشان درد گرفته و تمام شب را درد داشتند و بعد فرمودند که خیلی بد است انسان برده عادت شود. هنگامیکه ایشان جوان بودند اغلب یک آجر و یا یک تیکه سنگ زیر سرشان می گذاشتند و راحت می خوابیدند.

حاجی نیاز عرض کرد که من یک بالش نرم دارم استدعا می کنم اجازه فرمائید آن را خدمتان بیاورم حضرت عبدالبها چون می خواستند که دوباره به زندگانی قدیمی عادت کنند قبول

نفرمودند زیرا عقیده داشتند هیچ کس نباید خودش را به چیزی که ندارد عادت بدهد تا آنکه در راحتی او تاثیر بگذارد بعد هیکل مبارک راجع به محل زندگانی حضرت بهالله در سجن عکا صحبت فرمودند و بعداً چون جای احبا خیلی کم بود حضرت عبدالبها به یک مسافرخانه تشریف بردند که برای آنها محلی تهیه کنند قنصل آلمان در آن مسافرخانه زندگی میکرد حضرت عبدالبها دستور فرمودند که میهمانخانه تخلیه شود صاحب مسافرخانه خندید و گفت می گویند شما یک زندانی هستید طوری صحبت می کنید مثل این که ارباب من و آقای من هستید چه می گوئید آقای زندانی او قنصل آلمان است من چگونه او را

بیرون کنم؟ ولی هیکل مبارک فرمودند او می تواند جای دیگر تهیه کند . بالاخره قنسول موافقت کرد و اطاقش را داد و حضرت عبدالبها مسافرخانه را گرفتند و احبا پس از دو سال رنج و زحمت به آنجا نقل مکان کردند. آیا می دانید حضرت عبدالبها کدام اطاق را برای خودشان برداشتند؟ اطاقی را که از همه خراب تر بود و آنقدر مرطوب بود که بر دیوارهای آن علف روئیده بود و چندین شکاف بالای سقف داشت و باران به آسانی داخل اطاق می ریخت. اطاق انقدر خیس و مرطوب بود که کبکها در آنجا لانه و تخم گذاری کرده بودند هیکل مبارک یک حصیر داشتند و یک پوستین و این پوستین در روز ، جامه

مبارک بود و در شب، به جای پتو استفاده می فرمودند وقتی که خودشان را با آن پوستین می پوشاندند لشگری از کبکها خودشان را در لای پشمهای پوستین مخفی می کردند و به ایشان حمله می نمودند و سعی می کردند هیکل مبارک را مغلوب کنند بعد ایشان راه دیگری را انتخاب می کردند پوستین را بیرون می آوردند و آن را از پشت می پوشیدند با این تدبیر یک ساعت به خواب می رفتند و تا آنکه دوباره کبک ها راهی برای دخول به قسمت داخلی پوستین پیدا کنند اندکی استراحت می کردند . لذا در هر شب مجبور بودند که هشت یا ده مرتبه این کار را تکرار کنند هیکل مبارک فرمودند بنابراین حالا

بسیار مسرورند که در کمال آسایش بر روی
تختخواب در هتل استراحت می فرمایند.

قناعت

ماری هانفور فورد در کتاب گل سرخ شرق
داستانی را در مورد حضرت عبدالبها نقل می کند:
همسر حضرت مولی الوری فکر کرده بود که
آن حضرت بهتر است در موقع پذیرایی از حاکم
عکا عبایی بهتر از آن چه در مواقع معمول به تن
می کردند داشته باشند. بنابراین به خیاط سفارش
دوخت عبای مرغوبی را دادند و آنرا جانشین
عبای قبلی آن حضرت کردند. حضرت عبدالبها
فورا متوجه مطلب شدند و فرمودند عبای من

کجاست؟ شخصی عبایی را اینجا گذارده که متعلق به من نیست. همسر حضرت مولی الوری سعی فرمودند تا علت را برای آن حضرت روشن سازند ولی آن حضرت متقاعد نگردیده فرمودند:

با پول این عبا میتوان پنج عبا مشابه آن چه معمولاً به تن می‌کنم تهیه کرد. فکر میکنید که مجازم اینقدر پول را خرج عبایی کنم که تنها من می‌پوشم؟ اگر فکر می‌کنید من احتیاج به عبای نو دارم مانعی ندارد این عبا را برای خیاط بفرستید و از او بخواهید تا با پول آن پنج عبا بدوزد و در آن صورت من یک عبا را برای خود و چهار عبای دیگر برای هدیه کردن به اشخاص دیگر خواهم داشت . مأخذ: به سوی کمال

دعا

سال ۱۹۱۲ بود و دکتر علی قلی خان که در تدارک مقدمات سفر حضرت عبدالبها به واشنگتن بود، سوالاتی را که در نظر داشت هنگام ورود هیکل مبارک از ایشان پرسد مرور می کرد. دکتر خان در اندیشه این سوالات متوجه شد نکته ای را که بیش از همه می خواهد بداند این بود که در لحظاتی خاص، وقتی که به عنوان نماینده کشورش یعنی ایران در واشنگتن می بایست تصمیمات فوری سیاسی اتخاذ نماید، چه دعایی را بسرعت و از عمق قلب و از صمیم دل بر زبان براند. وقتی این لحظات فرا می رسد که موارد آن هم کم نبود، دکتر خان در عین حال که در نهایت

صداقت بیشترین تلاش خود را به کار می بست، احساس میکرد که دانایی او در آن هنگام بسیار محدود و اندک است. ای کاش می توانست دعایی داشته باشد که او را به دانایی و بینش بیشتری رهنمون سازد. آه، ای کاش می توانست چنین دعایی داشته باشد. به هر حال آن روز فرا رسید که حضرت عبدالبها وارد می شدند و دکتر خان همراه با احبای واشنگتن به ایستگاه رفت تا از ایشان استقبال کند. ملاقات بسیار محبت آمیز و موثر بود. دکتر خان هنوز قلب و روحش گرفتار این سوال بود که میل داشت از حضرت عبدالبها بپرسد. درمیانه راه مراجعت، در خیابان پنسیلوانیا

بودند که ناگهان حضرت عبدالبها این داستان را
برای خان تعریف کردند:

در آن سالها که حضرت بهالله بی خبر از
بغداد تشریف بردند و دو سال دور بودند،
هیچکس نمی دانست که ایشان کجا هستند و
جمیع قلوب در این خوف وهراس بود که مبادا
ایشان دیگر هیچگاه بازنگردند. در این زمان
حضرت عبدالبها پسر کوچکی بودند و غیبت
طولانی پدر محبوبشان دیگر غیر قابل تحمل شده
بود. بنابراین، یک شب ، تمام شب، پسر کوچک
که حتی آن زمان حضرت بهالله به ایشان به عنوان
آقا یا سرکار آقا اشاره می کردند، قدم می زد، بالا
و پایین می رفت و فریاد می زد و التماس می کرد

که یا الله المستغاث . یا الله المستغاث. تمام شب این عبارت را تکرار کردند. صبح موقع طلوع فجر ، قاصدی دم در آمد و گفت که غریبه ای دم دروازه شهر آمده و پیغامی را برای عائله ایشان فرستاده و از آنها خواسته که لباس تمیز و آب برای حمام کردن برایش ببرند.به این ترتیب حضرت عبدالبها متوجه شدند که پدر محبوبشان مراجعت کرده بود.

و دکتر خان متوجه شد فریادی که او نیز می تواند در لحظات احتیاج بر آورد یا الله المستغاث است که به من گفته شد به این معنی است که ، ای خدای من ، مرا که در نهایت درجه نومییدی هستم ، کمک کن.

این داستان را علی قلی خان در سال ۱۹۳۳ در
گرین ایگر برای خانم موریل آیوز بارون یوهان
تعریف کرده است.

خربزه تلخ

حضرت عبدالبها به ما دستور می دهند که در
جمع موارد شکر گذار باشیم و این حکایت را
روزی بیان فرمودند:

شکر نعما الهیه هنگام سختی و زحمت لازم،
زیرا در بحبوحه نعمت هر نفسی می تواند شاکر
باشد، حکایتی است که سلطان محمود خربزه را
برید و به آیاز داد، آیاز بخورد و اظهار شکر و
سرور می نمود، آخر چون سلطان خود قدری از

آن خربزه چشید دید بسیار تلخ است از ایاز پرسید که خربزه به این تلخی را چگونه خوردی و ملال نیاوردی؟ جواب گفت که من از دست سلطان نعمت های گوناگون بسیار لذت و شیرینی خورده بودم لهذا سزاوار ندانستم که یک مرتبه تلخی بینم و اظهار ملال کنم. پس انسان که غرق نعمت های الهی است اگر وقتی جزئی زحمت ببیند نباید متأثر شود و مواهب الهیه را فراموش کند.

نحوه دعا

حضرت عبدالبها در سفرهایشان به آمریکا یک مرتبه قبول کردند که به یکی از بهائیان مخلص نحوه دعا کردن را تعلیم بدهند. به او فرمودند که

سپیده دم روز بعد به محل اقامت ایشان برود. قلب فرد مزبور پر از شادی و سرور بود. موقع فجر برخاست و شتابان به محل اقامت حضرت عبدالبها رفت. وقتی به اتاق هیکل مبارک وارد شد، ایشان را در حالت دعا و مناجات دید. متوجه شد که نمی تواند هیچ چیز از ایشان بپرسد. تصمیم گرفت همان کاری را بکند که ایشان در حال انجام دادن آن بودند. پس کف اتاق زانو زد و به دعا و مناجات مشغول شد. در سکوت برای دوستانش، برای خودش دعا کرد. وقتی که دعایش تمام شد، سرش را بالا گرفت و حضرت عبدالبها را دید که هنوز عمیقاً در حال دعا هستند. پس تصمیم گرفت بیشتر دعا بخواند. تمام مناجاتهایی

را که حفظ بود مکرراً خواند. هنوز حرکتی از حضرت عبدالبها مشاهده نمی شد. در این موقع آن فرد بهایی متوجه شد که یکی از پاهایش درد گرفته و پشتش هم ناراحت است. بعد صدای پرندگان را شنید که خارج از اتاق آواز می خواندند. اطراف اتاق را نگاه کرد. ترک بزرگی را روی دیوار مشاهده کرد، بعد دوباره به حضرت عبدالبها نگاه کرد. ناگهان حالتی را که بر چهره حضرت عبدالبها مشاهده نمود در او میلی قوی به دعا ایجاد کرد همه چیز را فراموش کرد. تنها آرزویی که در قلبش بود نزدیک شدن به خدا و مکالمه با او بود. به شیوه ای دعا کرد تا آن وقت هرگز دعا نکرده بود حضرت عبدالبها به او یاد

داده بودند که چطور دعا کند. در همان موقع حضرت عبدالبها برخاستند با لبخندی به او نزدیک شدند و فرمودند وقتی دعا میکنی نباید به درد بدنت یا به آواز پرندگان یا به ترک دیوار فکر کنی. وقتی مایلی دعا کنی باید اول بدانی که در حضور حی قدیر ایستاده ای.

دختری که لباس سیاه پوشیده بود

وقتی حضرت عبدالبها در آمریکا تشریف داشتند روزی یک دختر کلیمی بدیدن ایشان آمد او که لباس سیاه پوشیده بود با رنگ پریده و چشمان اشک آلود داستان زندگیش را اینطور تعریف کرد:

سه سال است که برادرم بدون هیچ تقصیری در زندان است. پدر و مادرم همیشه دلتنگ هستند و حالا شوهر خواهرم که تا بحال از ما نگهداری می کرد فوت کرده است. حضرت عبدالبها به او فرمودند تو باید توکل بخدا داشته باشی، دختر جواب داد: هر دفعه که توکل بخدا داشته ام اتفاق بدتری برایم افتاده است. حضرت عبدالبها فرمودند پس اگر چنین است معلوم می شود که هیچ وقت کاملاً بخدا توکل نداشته ای. دختر گفت: ولی من و مادرم مرتب بدرگاه خداوند دعا می کنیم و مرتب کتاب مقدس می خوانیم. حضرت عبدالبها فرمودند: عبادت فقط کتاب مقدس خواندن و دعا کردن نیست. عبادت یعنی

توکل کامل به خدا داشتن . و راضی به رضای
خدا بودن در چنین صورت خواهی دید که
همیشه خوشحال خواهی بود مثل کشتی محکمی
باش که در دریای طوفانی بدون هیچ ترس پیش
می رود و سلامت به ساحل می رسد نه مانند
کشتی شکسته ای که مقاومت ندارد و با اولین
موج غرق می شود.

آزادی حقیقی

به قلم لیدی بلامفیلد

یکروز غروب آفتاب که اشعه سرخ رنگ شفق
از افق کم کم زائل می شد ما از روی پل سر نیتین

می گذشتیم روشنایی دلفریب چراغهای برق که در زیر درختهای سبز نمایان بود منظره ی دلکشی ایجاد کرده و بدان قسمت از شهر لندن جلوه خاصی بخشیده بود . حضرت عبدالبها فرمودند:

من از دیدن این منظره بسیار مسرورم. نور خوبست . بسیار خوبست. زندان ما در عکا خیلی تاریک بود. از شنیدن این بیان و یاد خاطره آن سالهای تاریک و غم انگیز آن قلعه وحشت زا حزن فراوانی به همراهان دست داد ولی وقتیکه یکی از ما عرض نمود که ما از رهایی و نجات از آن زندان حزن انگیز بی نهایت مسروریم فرمودند: آزادی مکان مهم نیست. آزادی حالت و وجدان شرطست. من در سجن خیلی خوشحال بودم

زیرا که آن ایام در سبیل خدمت الهی می گذشت
برای من مسجونیت، آزادی حقیقی بود و بلا و
مشقت، استراحت و فراغت؛ مرگ، حیات؛ خواری
و اهانت، شرافت و عزت. این بود که من در تمام
این ایام سجن غرق در خوشحالی و سرور بودم
وقتی کسی از زندان نفس، رها شد آن آزادی
حقیقی است زیرا که نفس، خود بزرگترین سجن
است موقعیکه انسان این آزادی را یافت هرگز
نمی توان او را محبوس و مسجون نمود.

مأخذ: آهنگ بدیع شماره ۶۳

حضرت عبدالبها و نگهبان موزه

وقتی حضرت عبدالبها در آمریکا تشریف داشتند، یک روز به اتفاق یکی از خانمهای بهائی و چند نفر دیگر به دیدن یکی از موزه ها رفتند ، روز خیلی گرمی بود و راه نسبتا زیادی مانده بود تا به در ورودی اصلی برسند . حضرت عبدالبها خسته بودند و خانمی که همراه ایشان بود بدنبال راهی می گشت که نزدیکتر باشد، حضرت عبدالبها روی سکوئی نشستند و منتظر بودند تا آن خانم برگردد، عاقبت خانم دری را پیدا کرد که روی آن نوشته بود «ورود ممنوع» و نگهبانی جلوی آن ایستاده بود، نگهبان مرد یهودی کوتاه

قد و خوش صورتی بود، خانم برای او شرح داد که بدنبال چه می گردد و از آن نگهبان نزدیکترین راه را به داخل موزه پرسید .

نگهبان از دور به حضرت عبدالبها که استراحت می فرمودند نگاه کرد ، صورتش شکفته شد و گفت: با من بیایید. و بعد پرسید که آیا ایشان یهودی هستند؟ خانم جواب داد : نه ایشان حضرت عبدالبها از ایران هستند. مرد نگهبان دیگر سئوالی نکرد ولی پیدا بود که سئوالات زیادی داشت. حضرت عبدالبها و خانم به اتفاق نگهبان به داخل موزه رفتند و خیلی از دیدن آن محل لذت بردند. وقتی از آنجا خارج شدند چون خیلی خسته شده بودند، روی چمنها زیر درختی جلوس

فرمودند، مرد یهودی از آن خانم سؤال کرد: آیا ممکن است بگوئید که ایشان کی هستند؟ بنظر می آید که شخصیت مهمی باشند، آن خانم بهایی کمی از زندگی حضرت عبدالبها برای آن مرد صحبت کرد. مرد گفت: مایل است ایشان را زیارت کند و به نزد حضرت عبدالبها رفت ، حضرت عبدالبها با چهره پر از محبت به او نگاه کردند و فرمودند : بیا پیش من بنشین. نگهبان جواب داد: نمی توانم. حضرت عبدالبها فرمودند آیا بر خلاف قانون است که روی چمنها بنشینیم؟ نگهبان گفت ولی شما می توانید بنشینید شما همه قسمتهای موزه را ندیده اید ، آیا مایل هستید بعد از استراحت دوباره به داخل موزه بروید؟ حضرت

عبدالبها با لبخندی فرمودند: دیگر از دیدن عالم جسمانی خسته شده ام، باید به عالم روحانیات سفر کنم . بعد پرسیدند نظر شما چیست؟ آیا دنیای روحانیات را ترجیح نمی دهید؟ آن مرد جواب داد : من هر چه می دانم مربوط به عالم جسمانی است و به همین دلیل آن را ترجیح می دهم. حضرت عبدالبها فرمودند : ولی انسان وقتی به عالم روحانی می رسد عالم جسمانی را از دست نمی دهد درست مثل اینکه وقتی شما به طبقه بالای یک خانه می روید آن خانه را ترک نکرده اید بلکه طبقه پایین زیر پای شما است آن مرد با صورت شکفته و خوشحال بیانات مبارک را

تصدیق کرد و بخوبی معلوم بود که صفا و محبت حضرت عبدالبها او را منقلب کرده است.

انقطاع به عدم تعلق قلب

هیکل مبارک وقتی در پاریس تشریف داشتند راجع به پاریس بیاناتی فرمودند و اظهار امیدواری کردند که گرچه حال پاریس مخمود است عاقبت به اهتزاز آید و احبا را به خدمت تشویق نموده فرمودند:

«هر شخصی قیام نماید منصور و مظفر شود
هر نفس منقطعی مؤید گردد»

احبا عرض کردند که آیا هر قدر از شئون جسمانی کاسته شود بر حالات روحانی افزوده

می شود؟ فرمودند «ولی انقطاع به عدم اسباب نیست بلکه به عدم تعلق قلب است ما در طهران شب دارای هر چیز بودیم فردا صبح جمیع را غارت کردند به درجه ای رسید که قوت لایموت نداشتیم من گرسنه بودم نان نداشتیم والده قدری آرد در دست من می ریخت به جای نان می خوردم با وجود این مسرور بودیم» بعد حکایتی فرمودند به این مضمون که دو نفر رفیق بودند یکی غنی منقطع و دیگری فقیر دنیا دار به خواهش مرد فقیر قصد سفر کردند مرد غنی از جمیع علائق دنیوی گذشت و حرکت کرد مرد فقیر که دید رفیقش از همه چیز گذشته و شاید دیگر مراجعت نکند گفت صبر کن من حماری

دارم او را همراه بیاورم رفیق غنی گفت تو مرد
سفر نیستی زیرا از یک حمار نگذشتی اما من از
همه چیز گذشتم و قصد مراجعت نداشتم حال
آنکه تو جز یک حمار نگذشتی برای مراجعت بی
قراری. بعد فرمودند « پس انقطاع به عدم تعلق
قلب است نه عدم اسباب»

بلایا و تقویت روحانی

حضرت عبدالبها در سان فرانسیسکو به
ملاقات چارلز تینلی رفتند او سیاهپوستی بود که
مدتی مدید به علت شکستگی پا ملازم بستر بود
آقای تینلی گفت صبر و قرار ندارم... می خواهم
زودتر بلند شوم بیرون بروم و فعالیت امری را

دوباره شروع کنم. حضرت مولی الوری به او فرمودند: شما نباید غمگین باشید این درد و رنج باعث تقویت روحانی شما خواهد شد.... شما خیلی برای من عزیز هستید. داستانی را برای شما تعریف می کنم: یکی از حکام می خواست یکی از رعایا را به مقامی عالی منصوب کند. پس برای این که او را تعلیم نماید او را به زندان انداخت و ترتیبی داد که خیلی رنج ببرد و سختی بکشد و شخص مزبور خیلی از این کار تعجب کرد چون انتظار لطف و عنایت بسیار داشت. حاکم او را از زندان بیرون آورد و امر کرد چوبکاری کنند. این کار خیلی باعث حیرت مرد شد چون فکر می کرد حاکم خیلی او را دوست دارد. پس از این او را

به سر دار کرد تا نزدیک به مردن رسید، بعد از آن
حالش بهتر شد از حاکم پرسید: اگر مرا دوست
داری چرا این بلاها را سر من آوردی؟ حاکم
جواب داد: مایلم تو را به مقام صدر اعظمی
منصوب کنم. حال که این فشارها و سختی‌ها را
گذرانیدی و تحمل کردی، برای این کار مناسب‌تر
هستی. مایلم تو خودت بدانی که این سختی‌ها
چیستند و تحمل آنها چقدر مشکل است وقتی که
مجبوری تنبیه کنی، می‌دانی که موقع تنبیه شدن
انسان چه احساسی دارد. من تو را دوست دارم و
مایلم کامل و بدون نقض باشی. همین نکته در
مورد شما هم مصداق دارد بعد از این درد و رنج
به بلوغ خواهید رسید خداوند گاهی اوقات ما را

به رنج و تعب می افکند و ناراحتی های بسیار
برای ما فراهم می آورد تا در امر او قوی و
نیرومند شویم. شما به زودی شفا خواهی یافت و
از لحاظ روحانی به مراتب قوی تر از قبل خواهی
شد و برای خدا فعالیت خواهی کرد و پیام مبارک
را به بسیاری از نفوس ابلاغ می کنی.

مأخذ: خاطراتی از حضرت عبدالبها

گوشه هایی از ایام اولیه امر بهایی در کالیفرنیا

خدمت

خانم لوا به منظور زیارت طلعت حضرت
مولی الوری و دیدن قلعه محصنه عکا در ارض

اقدس اقامت داشت. یک روز که در حضور مشرف بود، هیکل میثاق به او فرمودند به علت کثرت مشاغل نمی توانند به عیادت یکی از دوستانشان که مریض و فقیر بود بروند و مایلند او از جانب ایشان این کار را انجام دهد و در انتها فرمودند برای او غذا ببر و درست مثل خود من که مدتهاست از او موزبت میکنم به او رسیدگی کن بعد محل زندگی آن شخص را به او نشان دادند. لوا مسرور و مفتخر از اینکه حضرت عبدالبها چنین ماموریتی را به او محول فرموده اند به راه می افتد اما به زودی باز می گردد و شکوه و شکایت سر می دهد که مولای من اصلا شما نمیتوانید تصور کنید که مرا به چه جای وحشتناکی

فرستادید نزدیک بود از بوی تعفن آنجا و کثافت
اطاقها و وضع اسف بار آن مرد و خانه اش
بیهوش شوم و برای اینکه مبادا به مرض وخیمی
مبتلا شوم از آنجا فرار کردم . حضرت عبدالبها با
حالتی مغموم و متاسف فرمودند اگر می خواهی
به خدا خدمت کنی باید به خلق خدا خدمت کنی
زیرا صورت و مثال الهی در او موجود است و به
او امر فرمودند که به منزل آن مرد مراجعه نماید و
تاکید نمودند اگر کثیف است تمیزش کن اگر
چرکین است به حمامش ببر و اگر گرسنه است
غذایش بده و تا وقتی این کارها را نکردی نزد من
برنگرد. هیکل مبارک بارها به دست مبارکشان این
کارها را برای آن مرد انجام داده بودند آیا او

نمی توانست فقط برای یک مرتبه آنها را انجام
دهد؟

مأخذ: اندیشه ها

زمانی مرد بسیار مغروری زندگی می کرد که
مقام و مرتبه حضرت عبدالبها را درک نکرده بود.
روزی در خیابان به حضرت عبدالبها نزدیک شد و
گفت : پس شما بنده خداوند خوانده می شوید؟
حضرت عبدالبها فرمودند: بله این اسم من است.
مرد با غرور و تکبر گفت: بسیار خوب من
موسی هستم.

حضرت عبدالبها فرمودند بسیار خوب موسی فردا در این گوشه خیابان با من دیدار کن و ما با هم می رویم و به مردم خدمت میکنیم همانطور که حضرت موسی خدمت کرد. مرد موافقت کرد و صبح روز بعد تا غروب همراه حضرت عبدالبها به ملاقات بیماران و فقرا رفت و به نیازمندان خدمت کرد و با مردی که تشنه محبت حضرت عبدالبها و طالب نصایح خردمندانه ایشان بودند ملاقات کرد. غروب مرد خیلی خسته شده بود. با این حال دست از غرورش بر نمی داشت و وقتی که حضرت عبدالبها از او خواستند روز بعد هم ایشان را همراهی کند قبول کرد باز هم تا غروب روز دوم مرد خیلی خسته شد، اما پذیرفت که یک روز

دیگر هم با حضرت عبدالبها همراهی کند. روز سوم وقتی که آنها از آن کار سخت و فرساینده برگشتند ، مرد نتوانست اندیشه این گونه سخت کار کردن را تحمل کند. حتی یک دقیقه هم نمی توانست تحمل کند. او درسش را فرا گرفته و بارقه ای از شمس عظمت حضرت عبدالبها را درک کرده بود. پس وقتی می خواستند جدا شوند و قبل از آنکه حضرت عبدالبها بتوانند او را برای یک روز دیگر به همکار دعوت کنند با خضوع و فروتنی بسیار گفت : یا عبدالبها من فردا صبح دیگر موسی نیستم.

آخرین شام نیویورک

آن شب آخرین شبی بود که هیکل مبارک در نیویورک تشریف داشتند شبی بود که حکایت از فراق می کرد و دل احباب را می گذاخت.

روز چهارم دسامبر برای وجود مقدس روز خسته کننده ای بود بعد از آنکه عده زیادی را به حضور پذیرفته بودند و عصر در منزل مستر کنی در جلسه ای که تشکیل شده بود نطق مفصلی فرموده و شب هم در محفل تیاسیفیهای نیویورک خطابه ای بس مهیمن ایراد فرموده بودند با وصف این احبا را برای تودیع به صرف شام دعوت فرمودند. میهمانی مفصلی بود و احبا و دوستانی که می دانستند فردا هیکل مبارک از نزدشان

خواهند رفت وقت را غنیمت شمرده برای صرف
آخرین شام در میهمانی حضرتش حضور به هم
رسانیده بودند. در این ضیافت از کیسه فتوت
حضرت عبدالبها خرج شده بود. مجلس شاهانه
ای بود و همگی مایل بودند حول طلعت اطهرش
طواف کنند، ولی هر کدام خواستند پذیرایی را به
عهده بگیرند تا معبود یکتایشان آسایشی نماید
اجازه فرمودند و گفتند که: «نام من عبدالبها است
من باید خدمت احبا را به عهده گیرم.»

آن روح مقدس با ضعف بنیه ای که داشتند
دیسهای سنگین را برداشته مقابل میهمانان
می گرفتند و از آنها پذیرایی می کردند. اما چه
کسی می توانست شام بخورد؟ همگی اشک

می ریختند و هیکل مبارک در نهایت محبت به آنها تعارف می کردند . بالاخره پذیرایی تمام شد میهمانان آرزو داشتند هیکل مبارک هم چیزی میل بفرمایند این آرزو برآورده شد اما هیکل مبارک از باقیمانده دیس ها مقدار کمی غذا در ظرفی جمع نموده میل فرمودند.

روش حضرت عبدالبهاء

روزی حضرت عبدالبها و مترجم و من در یکی از اتاقهای پذیرایی تنها بودیم. هیکل مبارک درباره یکی از احکام مسیحیت صحبت می فرمودند و تعبیر ایشان بقدری با تفاسیر معموله فرق داشت که نتوانستم جلوی خود را

بگیرم بطوری که زبان گشوده اعتراض خود را
عرض کردم. خوب بخاطر دارم که با کمال
حرارت گفتم چگونه ممکن است این قدر مطمئن
بود. هیچکس نمی تواند پس از قرن‌ها سو تفسیر و
مجادله بگوید مقصود اصلی حضرت مسیح این
است. به آرامی فرمودند: کاملاً ممکن است. این
البته نشانه ای از اضطراب روحی من و کوری من
نسبت به مقام ایشان بود که با وجود آن همه
استحکام و متانت مملو از قدرت و سیطره به
جای آنکه راحت شوم بدون صبر و با نهایت
شتاب بر زبان رانده گفتم نمی توانم قبول کنم.
هرگز نگاه غضب آلوده ای را که مترجم بر من
انداخت فراموش نمی کنم زیرا او با نگاه خود

واضحاً به من گفت تو کیستی که اعتراض نمایی
و یا حتی قابلیت سوال از هیکل مبارک را داشته
باشی؟ ولی حضرت عبدالبها این چنین فرمودند
و چقدر سپاسگزارم که آنچنان نبود. پیش از آنکه
باز رشته سخن را در دست گیرند لحظه ای
طولانی بر من گذشت. نگریستند. چشمهای زیبا و
آرامشان در پی روح من می گشت و با چنان
محبت و عرفانی در پی آن گوهر گمشده بود که
تمام حرارت اعتراض در من افسرده شد. بعد
همانگونه که عاشقی لبخند فاتحانه به معشوق
خود می زند بر من نگریستند. لبخندی زدند و
گوئی دستهای روحشان باز شده و مرا در آغوش
گرفتند و در آن حال به من فرمودند: من از راه

خود کوشش می کنم و تو از طریق خودت. این
بیان مانند دست سردی بود که بر پیشانی تب دار
گذارده شد و یا چون شربت آب گوارائی بود که
به لب سوخته ای عنایت گردید. گوئی با مفتاحی
غیبی ابواب قلب منجمد و زنگ زده من با اشک
از دیدگانم فرو ریخت و صدایم می لرزید و
آهسته عرض کردم: ببخشید

مأخذ: در گه دوست

یکی از علمای اسلام از محضر مبارک
حضرت عبدالبها چند سوال نمود هیکل مبارک به
عده ای از اصحاب و یاران که حضور داشتند
فرمودند چون من کار زیاد دارم شما نامه این

شخص را بخوانید و جوابی به ایشان بدهید تا من به کارهایم برسیم این را فرمودند و نامه را به دست اصحاب دادند و خودشان تشریف بردند همه نامه را خواندند و به جناب ادیب العلماء گفتند کار شماست و ما همه شمار را به استادی قبول داریم . جناب ادیب العلماء تعریف می کند و می گوید من نامه را گرفتم و گفتم یک اتاق خلوت به من بدهید و بعد رفتم در اتاق و مقدار زیادی کاغذ سفید، قلم و مرکب هم با خودم بردم. آستین بالا زدم عبا را کنار گذاشتم. و نوشتم یا ایها العالم النحریر و بعد آن را پاک کردم و با خودم گفتم نه این خوب نیست. خلاصه یک وقت متوجه شدم که سه روز تمام گذشته و من

مقداری کاغذ سیاه کردم و هنوز یک جمله این
آخوند را نتوانستم جواب دهم. روز سوم حضرت
عبدالباها فرمودند جواب این شخص چه شد؟
خوب نیست زیاد طول بکشد و من با کمال
شرمساری عرض حال کردم و موضوع را در میان
گذاشتم که حکایت دل از این قرار است. فرمودند
عجب. بعد فرمودند بنشینید و اظهار محبت
فرمودند و دیگر صحبتی از این مقوله ننمودند. در
ضمن مفتی عکا مشرف شد. هیکل مبارک با او
مشغول صحبت کردن شدند. عده زیادی هم
حضور داشتند. اتاق مملو بود از مسافر و
همانطوریکه با مفتی عکا صحبت می فرمودند رو
به ما کردند و فرمودند خوب است جواب این

شخص را خودم بدهم و دو سه کلمه ای بنویسم
و به شما زحمت ندهم در حالیکه با مفتی صحبت
می کردند، جواب آن شخص را هم می دادند.
مشغول نوشتن شدند سه صفحه تمام شد بعد
فرمودند بگیر اگر اشتباهی دارد تصحیح کن ادیب
العلما می گوید من این اوراق را برداشتم و
خواندم هوش از سرم رفت. تعجب کردم این چه
شخصی است من با اتاق خلوت سالها تحصیلات
عربی، فارسی، شعر و منطق نتوانستم جواب یکی از
علما را بدهم و حضرت عبدالبها در آنجا در حین
مکالمه چنین جواب مقنع و شافی و کافی با این
سرعت مرقوم فرمودند و در آن موقع فهمیدم که
ایشان واقعا سرالله می باشند.

جناب استان وودکاپ در خاطرات

خود می نویسد:

وقتی که حضرت عبدالبها در بُستن **boston**

تشریف داشتند فرصت را مغتنم شمردم و پدرم را به حضور مبارک بردم. منزل ما آن موقع در حومه نیوتن **Newton** قرار داشت. پدرم در آن ایام یک هنرمند محترم ۷۵ ساله بستنی و مرد مذهبی ، پرهیزگار، روحانی و دعا خوان بود. او با طرفداری و ایمان من به دیانت بهایی نظر موافق داشت ولکن قبلا به من گفته بود: پسر من برای تغییر عقیده خیلی پیر هستم. او بر حسب خواهش من در برخی از جلسات بهایی در بستن شرکت

کرده و حالا از فرصت ملاقات با حضرت عبدالبها مسرور و خرسند بود. اما آنچه سبب بهت و حیرت در این تشریف بود این بود که پدرم رشته کلام را در محضر مبارک به دست گرفته و متکلم وحده بود. من خاطره این مصاحبه را هرگز فراموش نخواهم کرد. پدرم مدت نیم ساعت سعی می کرد که برای حضرت عبدالبها وضع قانون و مقررات نماید و حضرتش را در مسائل روحانی روشنی فکر بخشد یا به عبارت بهتر پدرم فرصتی یافته بود تا برای حضرت عبدالبها که با کمال محبت و رافت مطالب او را استماع می فرمودند، فلسفه روحانی خود را که در طول حیات، راهنمایش بوده توضیح دهد. من بیهوده و نگران در کنجی

نشسته بودم زیرا حضرت عبدالبها از این مصاحبه معکوس یعنی شنیدن سخنرانی پدرم احساس ادنی ناراحتی و نارضایتی نمی فرمودند. آن حضرت در حالیکه ما را در دریای محبت عمیق خود مستغرق و با حالت متبسم جلوس نموده بودند، در مقابل اظهارات پدرم به ندرت تکلم می فرمودند. بالاخره پدرم از محضر مبارک بیرون آمد در حالیکه احساس می کرد مصاحبه بسیار جالبی با حضرتش داشته است.

دام

در سفر اروپا و آمریکا اغلب از مردان و زنان دانشمند حضور مبارک مشرف میشدند سئوالاتی

می نمودند و از محضر آن مولای مهربان استفاده شایان میکردند. روزی یکی از خانمها حضور مبارک مشرف شد و عرض کرد که یکی از دوستان من چون دانست که به حضور مبارک می آیم به شدت مرا منع کرد که مبادا به آنجا بروی زیرا بدام می افتی و بهایی می شوی.

حضرت عبدالبها فرمودند : همیشه این ادب [روش] غافلین بوده که مخلصین را از امرالله منع می نمودند، اما دام ، الحمدالله ما شصت سال است در این دام خوشیم و ابدا فکر فراری نداریم، این دامی است که نفوس را از قید اوهام و تعصبات آزاد می نماید و از حبس نفس و هوی نجات

می دهد و اسیر محبت الله و خدمت به عالم انسانی می کند.

تا کی صبر کنم سرم میچاد سرما می خورم
چون وضع حمامهای آنزمان مرتب و منظم
نبود جناب دکتر یونس افروخته با جناب حاجی
میرزا حیدر علی مشورت می کند و قرار
می گذارد که جناب استاد آقا بالای معمار قفقازی
که در آن زمان مشرف بود استدعا کند حمام
مختصر و محقری در بیت مبارک بنا کند. استاد آقا
بالا عریضه ای عرض می کند و این توفیق را تمنا
می کند و مورد قبول واقع می شود. به محض
حصول اجازه استاد مذکور مصالح لازم را آماده

می کند و از بیروت بوسیله احبا خرید یکدستگاه حمام فلزی و وسایل لازمه آن را تقاضا می نماید. سه روز از این مقدمه گذشته بود و بنائی تازه شروع شده بود، در حالیکه احبا همگی حضور مبارک مشرف بودند، حضرت عبدالبها خطاب به استاد آقا بالا می فرمایند: جناب استاد آقا بالا حمام تمام شد؟ استاد آقا بالا مضطربانه عرض می کند: خیر قربان مشغولم، از بیروت هم هنوز جواب نرسیده است. حضرت عبدالبها دوباره می فرمایند: پس کی تمام می شود؟ حضرت عبدالبها در این موقع تبسمی می فرمایند و حکایت ذیل را بیان می فرمایند:

حکایت من و شما حکایت عربی است که سه سال سرش بی کلاه بود و در کوچه و بازار در معرض گرما و سرمای سوزان و باران سر برهنه می گشت. یک شخص کریمی پیدا شد بر او رحم آورد و خواست عمامه برای او تدارک نماید. عرب را نزد بزاز برد و پارچه عمامه برایش آورد و او به مجرد اینکه بزاز سر توپ چلوار را باز کرد تا ذرع و پیمان نماید عرب سر برهنه فوراً یک سر پارچه را گرفت هنوز نبریده با عجله دور سر خود پیچید. بزاز گفت صبر کن ذرع کنم، عرب گفت : تا کی صبر کنم سرم میچاد سرما می خورم...

طرفداری از مردها

روزی در شیکاگو جمعی حضور مبارک مشرف بودند و هیکل مبارک بیاناتی راجع به تساوی حقوق زن و مرد می فرمودند. بیان نمودند که جمیع بندگان در نزد خداوند یکسانند هرکس اعمالش بهتر مقرب تر است و بعد با تبسم رو به خانمها نموده فرمودند:

«من در آمریکا و اروپا گفتم فقط در یک مسئله رأی است که زنان نسبت به مردان مؤخرند و طلب مساوات می نمایند آنهم در کالیفورنیا زنها حق رأی گرفته اند در باقی مسائل و شئون مردها باید طلب مساوات نمایند.... واقعاً آن مردان بیچاره عمله زنانند. شخص محترمی با خانمش

نزد من آمد قدری غبار بر کفش آن خانم محترمه نشسته بود فوراً به شوهرش گفت کفشهای مرا پاک کن آن مرد بیچاره غبار کفش خانم را پاک نمود و نگاهی به من کرد من گفتم خانم آیا شما هم کفش شوهر خود را پاک می‌کنی؟ گفت من لباس او را پاک می‌کنم. گفتم نشد این مساوات نیست شما هم باید کفش او را پاک نمائید. باری حالا شما هم خوبست قدری طرفداری مردها نمائید...» بعد از بیانات مبسوطی فرمودند:

«قلوب باید منجذب به نفحات الله باشد تا هر نفس دیگری را بر خود مقدم شمرد نه آنکه خود را مقدم داند یکی از بهائیان فارسی به عکا آمد از من طلب ذکر خیری برای حرم مرحومه خود

می نمود و هایهای برای آن مرحومه گریه می کرد
و می گفت که چهل سال آن زن در خانه من
زحمت کشید چون من ثروت نداشتم او هیچ
وقت راحت نبود.

خلاصه احساسات روحانیه باید چنین باشد
حالات باید الهی باشد حالات جسمانی شأن
حیوان است.»

خودخواهی مادران

روزی در اسکندریه حضرت عبدالبها راجع به
تعلیم و تربیت و وظیفه مادران در قبال فرزندان
خود بیاناتی می فرمودند که مضمونش اینست که
پدران و مخصوصا مادران باید همیشه در فکر آن

باشند که چگونه بهتر می توان اولاد را تربیت کرد
نه آنکه چطور آنها را نوازش کرد و یا آنقدر
کودکان را در آغوش کشید و از تربیت آنها غافل
ماند که فاسد شوند. به این معنی که در حدود
اختیارات خود جسم و جان و فکر و روح آنها را
به تعالیم اساسی خلوص، مهربانی، اعتماد، اطاعت،
آزادی حقیقی و محبت به تمام نژادها آشنا
ساخت. از هم اکنون تمدن دنیا در پیشرفت است
و نسل آینده قدر آن را دارد که خوش قلبی و
حسن نیت را در عالم تامین کند. از اوان کودکی
مادران باید به اطفال خود محبت به خداوند و
محبت به نوع بشر را تعلیم دهند نه آنکه محبت به

مردم آسیا و یا روم اروپا و یا آنکه مردم آمریکا
بلکه محبت به نوع انسان.

بعضی از مادران نسبت به اطفال خود
محبت‌های عجیب و غیر قابل توضیحی دارند که
می‌شود آن را محبت معکوس نامید ما ایرانیها آن
را دوستی خاله خرسه می‌نامیم این نوع محبت در
عوض آنکه به آنها خوبی برساند بیشتر برایشان
مضر است (ترجمه)

بعد هیکل مبارک داستانی به این مضمون بیان
فرمودند: هنگامیکه جمال مبارک در عکا تشریف
داشتند پسر یکی از احبا را به یک نجار آلمانی
سپردند بعد از یک ماه مادرش به حضور حضرت
بهاالله رفت و ناله و زاری آغاز کرد و پسرش را

می خواست می گفت جای پسرش خوب نیست
و نجار دینش را لعن می کند حضرت به‌الله
فرمودند که با آقا مشورت کند هر چه ایشان
فرمودند انجام دهد .

او به نزد حضرت عبدالبها رفت و داستانش را
عرض کرد حضرت عبدالبها فرمودند آلمانی‌ها
هیچ وقت کسی را لعن نمی‌کنند و آنها به این
چیزها عادت ندارند. آن مادر رفت و یک ماه دیگر
بازگشت و این دفعه بهانه آورد که پسرش را
مجبور کرده یک بار گندم را به دوش بکشد
حضرت عبدالبها به او فرمودند اگر نجار چنین
چیزی را دستور داده تمرینی برای منظم شدن
پسرش بوده و هیکل مبارک او را راضی کردند و

مرخص شد اما باطناً ناراضی بود و غرغر می کرد. چند ماه گذشت و دوباره مادر با گله و شکایتهای تازه به حضور مبارک بازگشت و اصرار داشت که پسرش را از نزد نجار بیرون آورد زیرا می گفت او نور دیده من است. ولی حضرت عبدالبها که دیدند مادر آنهمه خود خواه است فرمودند تا دوره شاگردی او به آخر نرسد نمی توانند او را بیرون بیاورند بالاخره مادر تسلیم شد و بعد از هشت ماه که خوب کار یادگرفت استادش را ترک کرد و مادرش به وجود او افتخار می کرد زیرا پسرش همه کارها را آموخته بود. بعد فرمودند:

«پس در این صورت مادرها نباید راجع به نفع خودشان فکر کنند بلکه ترقی بچه های خود را

بخواهند . تمدن فردای بشر مدیون تربیت اطفال
امروزی است» (ترجمه)

شرحی در موردی یکی از الواح مزاح آمیز حضرت عبدالبها

جناب لقائی کاشانی که عاشق حضرت
عبدالبها بود و نسبت به مولای خود هستی خویش
را فدا کرده قصیده ای سی و هشت بیتی در
نهایت درجه شیدائی و شیوایی انشا و انشاد نموده
و فریاد برآورد که این همان شاه است ظاهر در
لباس بندگی، این همان عبداست بالله و این همان
مولاستی ولی چون این قصیده به دست مبارک

حضرت عبدالبها رسید فوراً این لوح را برای
جناب لقائی عنایت فرمودند:

هوالبھی

ای ناظم لئالی منثور، فریحه ات سیال و اشعار
آبدارت چون ماء زلال، شیرین و بدیع و فصیح و
بلیغ، ولکن یا حسرتا که موافق مذاق عبدالبها نه.
من تراب عبودیت بر سر بیزم ولکن شعرا تاج
عظمت بر سر من نهند. من حلاوت شهد عبودیت
می چشم و آنان شربت تلخ فخامت و مهابت و
رفعت به کامم می ریزند. اگر حاضر بودی تازیانه
موفور حد مشروع را ملاحظه می فرمودی، ولی
تو در آنجا و ما در اینجا و اجرای حد مشکل. یا
یک غزل و قصیده در عبودیت محضه و

خاکساری صرف و محویت بحت و تذلل و
انکسارات این عبد انشا و انشاد می نمایی و
می فرستی تا تلافی مافات شود و تدارک
اجحافات گردد. من تا حال فتوایی ندادم این دفعه،
دیگر فتوا خواهم داد که یکی سرت گیرد و
دیگری پیکر، یکی چماق زند و دیگر شش پر و
سراسیمه تو را دوان دوان و کشان کشان به اینجا
آورند والله به مجرد ورود سر بر زمین نهی و پا به
فلک آری و دکنک و کتک سخت خوری تا من
بعد اغلاق و اغراق و غلو را فراموش کنی. فاختر
لنفسک ما یحلو.

عع

جناب لقائی که شیفته جمال عبودیت حضرت
عبدالباها بود بمحض زیارت این لوح اقدس
از آن چنین استنباط کرد که امید لقای مبارک
برایش میسر است، اما نه با پرداخت غزل درباره
عبودیت مبارک. لذا غزلی دیگر سرود و با شیوه
شاعری به خود حق داد که مقام رفیع حضرت
عبدالباها را بستاید. به این امید که به حضور مبارک
مشرف گردد و حد شرعی را بخورد. در آن غزل
چنین توصیف می کند:

گر بر این نیت من شاه زند چوب مرا
پای احباب تمامی به فلک باید کرد
در مدیح تو بباید که سترد از اوراق
لطف آیات الهی همه حک باید کرد

روزگاری گذشت و خبر آوردند که در شهر
قم چند نفر بی نهایت مشتاق استماع کلام الهی
شده و می خواهند از اساس امرالله ، درست و
کامل مطلع گردند. لذا جناب لقائی داوطلبانه به
این سفر رفت ولی بدخواهان و مبغضین آن بلد
بر سر آن مظلوم ریختند و پایش را به چوب
بستند و کتک مفصلی به او زدند. پس از خلاصی
از آن معرکه این شعر را سرود:

ذکر قم غم ز دلم برد که آنجا خوردیم

ای بسی جای تو خالی چه مفصل کتکی

پیل مستیم و غمی نیست اگر بر سر ما

پیلبان گاه به گاهی بنوازد کجکی

جناب لقائی پس از گذشت مدت زمانی
بالاخره به منتهی آرزوی خود رسید و به شرف
لقای حضرت عبدالبها نائل گردید و بمحض ورود
در گوشه ای جالس شد. حضرت عبدالبها نگاه
عطوفتی به وی فرمودند و با لبخندی جانبخش
پرسیدند جناب لقائی در قم چقدر کتک خوردید؟
فوری عرض کرد قربان همانقدر که برات فرموده
بودید و نکته دقیقه لطیفه ، اشاره به همان لوحی
است که به افتخارش نازل شده است.

مأخذ: جزوه خدمت و عبودیت از هوشنگ گهرریز